طناب قهوه‌ای

قسمت سیزدهم

محمد غمخوار

آنچه گذشت

یک روز پاییزی سال ۱۳۵۴، کارگران شهرداری هنگام باز کردن جوی آبی که گرفته بود، با جسد زنی در میان ملحفه در زیر پل روبه رو شدند. سرگرد ترابی از کارآگاهان با تجربه پلیس آگاهی مسؤول رسیدگی به این پرونده شد. در تحقیقات مشخص شد، لاله پرستار بیمارستان سینا قربانی این جنایت بوده است. تحقیقات نشان داد، لاله بعد از فوت شوهرش در خانه ارثیه‌ای او زندگی می‌کرد و ارتباط خوبی با خانواده‌اش داشت. در حالی که تحقیقات برای یافتن قاتل لاله بی‌نتیجه مانده بود، جسد زن دیگری که با طناب قهوه‌ای خفه شده بود، در حوالی میدان راه‌آهن پیدا شد. این زن نیز در مسیر خانه ناپدید شده و جسدش در جوی آب پیدا شده بود.

روز بعد هم جسد سومین زن در شمال تهران پیدا شد که او هم با طناب قهوه‌ای خفه شده بود. بررسی جسد قربانیان نشان داد، دو مقتول نخست قبل از قتل مورد تجاوز قرار گرفته بودند. تیمسار که از قتل‌های سریالی و بن‌بست در تحقیقات خسته شده بود، کارآگاه را صدا زد و تهدید کرد اگر یک قتل دیگر در پایتخت رخ دهد، پرونده را از او می‌گیرد و به اداره امنیت و اطلاعات می‌فرستد.

سرگرد فرضیه‌های مختلف را بررسی کرد، اما هیچ کدام به نتیجه نرسید تا این که زنی هراسان با مراجعه به پلیس آگاهی از ناپدید شدن دخترش شیرین خبر داد و گفت: عکس چاپ شده در روزنامه شبیه دخترش است. با شناسایی هویت سومین قربانی مشخص شد، قاتل سراغ زنانی می‌رفت که از شوهرشان جدا شده بودند. در ادامه با بررسی فرضیه‌های قتل، کارآگاه به قاتل به نام سیامک که کارمند مالیه بود، رسید و او را دستگیر کرد.

و حالا ادامه داستان

تیمسار و دادستان بعد از خبردار شدن از ماجرای دستگیری قاتل زنان سریع نشستی خبری تشکیل دادند و دستگیری قاتل، تیتر بزرگ صفحه اول روزنامه‌های عصر شد. سرگرد سعی کرد به دور از این هیاهو به دنبال کشف انگیزه این جنایت‌های سریالی باشد. حدود ساعت ۶ عصر، سیامک را به اتاق بازجویی برد. فکر می‌کرد خیلی زود بازجویی تمام می‌شود و امشب را با خیال راحت می‌خوابد، اما سیامک حرف‌های زیادی برای گفتن داشت و گوش دادن به آنها تا صبح فردا طول کشید.

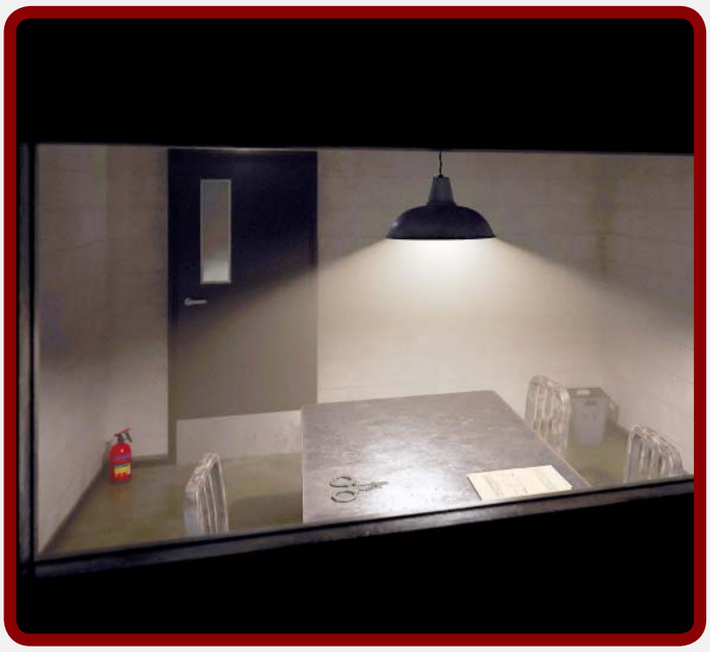

کارآگاه برگه‌ای را مقابل سیامک گذاشت و خواست ماجرای قتل زنان را شرح دهد. مرد جوان مکثی کرد و رو به سرگرد گفت: من خیلی راحت اعتراف کردم و چیزی برای از دست دادن ندارم. فقط دو خواسته دارم. اول این که من تعریف کنم و شما بنویسید. قرار باشد خودم بنویسم خیلی از جزئیات را فراموش می‌کنم. بعد هم اجازه بدهید همه چیز را تعریف کنم. ماجرای این قتل‌ها به گذشته من برمی‌گردد.

سرگرد که نمی‌خواست این همکاری سیامک برای اعتراف را از دست بدهد، قبول کرد و برگه تحقیق را به سمت خودش کشید.

+حالا از اول هرچه را که می‌خواهی بگو. فقط بدان من با حوصله روبه‌رویت نشسته‌ام و انتظار دارم دروغ نشنوم.

–این را مطمئن باشید. همین دروغ از من قاتل سریالی ساخت.

سیامک دوباره مکث کرد و بعد از یک دقیقه شروع به تعریف ماجرا کرد. «در دانشگاه تهران اقتصاد می‌خواندم و همه فکر و ذکرم درس خواندن بود. برعکس همه دوستانم بودم و با کافه و سینما میانه خوبی نداشتم. بعد از تعطیلی دانشگاه به سمت مغازه پدرم در بازار می‌رفتم و کمک‌حالش بودم. یک اتفاق همه زندگی‌ام را به هم ریخت. یک روز در مغازه عطاری پدرم بودم که دختر جوانی با چشمان آبی وارد مغازه شد. با دیدن او مهرش به دلم افتاد. حسی را برای اولین‌بار تجربه می‌کردم. ضربان قلبم تند و گلویم خشک شد. مات و مبهوت نگاهم به چهره‌اش گره خورده بود. خودش هم متوجه این رفتارم شده بود. با صدای او به خودم آمدم. گل گاوزبان می‌خواست. دستانم می‌لرزید. به هر سختی بود، گل گاوزبان را کشیدم و به او دادم. موقع بیرون رفتن از مغازه به سمتم برگشت و نیم‌نگاهی به من انداخت و خندید.

این تجربه زندگی‌ام را به هم ریخت. شب‌ها به او فکر می‌کردم و روزها به بهانه تعطیلی دانشگاه به مغازه عطاری می‌رفتم تا اگر دوباره آمد، با او حرف بزنم. بعد از یک هفته دوباره آمد. شانس آوردم، این بار هم تنها بودم. حرف‌هایی که در این یک هفته با خودم مرور کرده بودم به دختر جوان بگویم، یادم رفته بود. این بار حنا خواست و من لال شده بودم. وقتی بقیه پول را دادم، خودش سر صحبت را باز کرد و گفت: چیزی می‌خواهید به من بگویید؟

همین سؤالش یخ مرا آب کرد و دل را به دریا زدم و از حال و روزم در این یک هفته گفتم. وقتی حرف‌هایم را شنید، بدون این که جوابی بدهد، گفت: دیرم شد، باید بروم خانه.

با این کارش مرا در برزخی قرار داد که وقتی با گذشت سال‌ها به آن زمان فکر می‌کنم، اعصابم به هم می‌ریزد. با خودم می‌گفتم، کاش جواب رد می‌داد و من را این طوری بلاتکلیف نمی‌گذاشت. یک ماه گذشت و از او خبری نشد. کم کم عشق و عاشقی هم از سرم افتاد و به زندگی عادی خودم برگشتم. یک روز جمعه در مغازه بودم که او وارد شد. عصبانی از جایم بلند شدم.

دیگر قلبم تند نزد و دهانم قفل نشد. قبل از این که حرفی بزند، گفتم؛ با خودت چه فکری کردی هر دفعه می‌آیی مرا آزار می‌دهی و می‌روی. دیگر نمی‌خواهم به این دوست داشتن فکر کنم. شاید گفتن حرف دلم اشتباه بود....

سروان از سیامک خواست چند لحظه صبر کند و از اتاق بازجویی بیرون رفت و چند دقیقه بعد با دو لیوان و یک فلاسک چای برگشت. پشت میز که نشست، گفت: اینطور که تو تعریف می‌کنی صبحانه که هیچ ناهار و شام فردا را هم با هم هستیم.

–چشم، کوتاه ترش می‌کنم.

+راحت باش. قول دادم شنونده خوبی باشم.

–سرتان را درد نیاورم. آن روز فهمیدم اسم آن دختر مینا و دو سال از من کوچک‌تر است. در خانواده‌ای زندگی می‌کرد که اگر می‌فهمیدند با من حرف می‌زند، هر دوی ما را می‌کشتند. در این مدت هم خیلی تلاش کرده بود که مرا فراموش کند اما او بیشتر از من عاشق شده بود. خلاصه قضیه را با پدرم در میان گذاشتم و قرار شد بعد از تحقیق محلی به من خبر بدهد. یک روز که از دانشگاه به خانه رفته برگشتم، پدرم زنگ زد و خواست به مغازه بروم. وقتی آنجا رسیدم خیلی ناراحت بود. سر صحبت را باز کرد و خواست مینا را فراموش کنم. پدر و برادرهایش از لات‌های معروف تهران بودند و به نوعی وصله تن ما نبودند. هر چه اصرار کردم که مینا چه ارتباطی به پدر و برادرهایش ندارد بی‌فایده بود. با مادرم حرف زدم و از او خواستم با پدرم صحبت کند اما فایده‌ای نداشت. مرغ پدرم یک پا داشت و فقط می‌گفت؛ نه. دیگر هم اجازه نداد به مغازه بروم تا شاید مینا را فراموش کنم. یک روز هم خبر آورد که مینا عروسی کرده. این خبر آخرین امیدم را هم ناامید کرد. همان زمان پدرم دختر یکی از دوستانش را معرفی کرد تا به خواستگاریش برویم. فکر می‌کردم ازدواج، حال و روزم را خوب می‌کند. به همین خاطر قبول کردم و با شیوا عقد کردیم.

مراسم خیلی زود برگزار شد. شیوا پرستار بود و در بیمارستان کار می‌کرد. من هم بعد از تمام شدن درسم در اداره مالیه مشغول کار شدم. به خاطر شیفت کاری شیوا خیلی کم همدیگر را می‌دیدیم. البته برنامه ریزی کرده بودیم آخر هفته‌ها با هم باشیم. زندگی خوبی داشتم. شیوا هم وقتی خانه بود، یک کدبانو و عاشق مهربان بود. همه چیز خوب بود تا این که ناگهان رفتارش عوض شد. به کارهای خانه نمی‌رسید. همیشه در اتاق بود و حرف نمی‌زد. نصف شب به بهانه کار از خانه بیرون می‌زد. وقتی هم می‌پرسیدم چرا اینطوری شدی، دعوا راه می‌انداخت. یک روز زبان باز کرد و گفت عاشق مرد دیگری شده و از من خواست به دادگاه برویم و طلاق توافقی بگیریم. من بعد از ماجرای مینا خیلی به شیوا وابسته شده بودم و مخالفت کردم.

موضوع را که بررسی کردم متوجه شدم مدتی است با یکی از همکارانش دوست شده و با هم قول و قرار ازدواج گذاشته‌اند. آن‌قدر زندگی را سخت کرد که قبول کردم از هم جدا شویم. حتی در دادگاه برای آخرین بار خواستم به زندگی برگردد و دو نفری گذشته را فراموش کنیم اما قبول نکرد و گفت: از این به بعد آزادم و می‌دانم چطور زندگی کنم.

سیامک استکان چای را برداشت و گلویی تازه کرد و ادامه داد: تا اینجا را تعریف کردم تا بگویم چه شد که قاتل شدم. اگر اینها را نمی‌دانستید، انگیزه‌ام را باور نمی‌کردید.

ادامه دارد..